



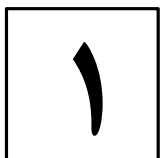
زن با موهای پریشان و چشمانی دریده از ترسی هولناک، ملتمس نالید: «مادر آب، تشنه‌ام، مادر آب!» و دستها را دراز کرد. پیرزن چشمهایش را یکباره گشود. تنش غرق در عرق بود و قلبش به تندی می‌زد، خوابی هولناک آرامش شبانگاهی او را ربوده بود.

پیرزن سالها بود خواب دختر جوانمرگش را ندیده بود. حال این کابوس چه معنائی داشت. پیرزن برای این کابوس تعبیری ناخوش به دلش افتاد. دلهره سراسر وجودش را فرا گرفت. به یاد دخترش، از زخم کهنه دلش خون جوشید و باران اشک از چشمهایش باریدن گرفت.

آهسته سرش را از روی بالش برداشت و در تاریکی به صورت زری تنها یادگار دخترش خیره شد. صورت پیر و پرچروکش را به روی صورت جوان و شاداب زری گذاشت و عطر تنش را به مشام کشید.

صدای اذان از بالای گلدسته مسجد، رسیدن صبح را نوید می‌داد. از رختخواب برخاست. کنار حوض گرد حیاط رفت. بر لبه حوض نشست، دستها را داخل حوض برد و مشتت آب بالا آورد و زمزمه کرد: «ای مهریه فاطمه زهرا! شنیده‌ام اگر خواب بد را برای تو تعریف کنند، تعبیر بد نخواهد داشت. انشاءالله خواب من هم تعبیری خوش داشته باشد». نیت کرد و وضو گرفت. کنار در اتاق، سجاده‌اش را پهن کرد و به قصد قربت نماز صبح گذارد. بعد، دستها را بالا برد و گفت: «خداوندا به داده‌هایت شکر، به نداده‌هایت هم راضی‌ام».

پیرزن حوادث زیادی از سر گذرانده و درکوران زندگی،



صبور و پراستقامت، ایستادگی کرده بود. رنجهای رنگ عوض می‌کردند اما پیرزن با آتش حلم، رنجهای را آب می‌کرد. اما مرگ دخترش در اوج جوانی داغی بود که برای همیشه در دلش ماند. کربلائی محمد، شوهرش، بیش از شش ماه طاققت نیاورد و دق مرگ شد. اما پیرزن غمهایش را بقچه کرد و بر سر طاقچه گذاشت. او کمر همت بست و زری سه ساله را، که تنها یادگار دخترش بود، از دامادش طلب کرد. اگر روزگاری از اینکه دامادی بی‌مسئولیت نصیبش شده ناراضی بود، اینک خدا را به خاطر این خصلت دامادش شکر می‌کرد، چون زری را به مادر بزرگش سپرد و رفت. زری در آغوش گرم و مهربان مادر بزرگش رشد کرد. اینک سیزده سال از آن تاریخ می‌گذرد. پیرزن، که زری به او «خان جون» خطاب می‌کرد، سجاده‌اش را جمع کرد و روی طاقچه گذاشت. سماور را روشن کرد و چادر توپ توپی‌اش را به سر کشید. آهسته و آرام قدم به کوچه گذاشت. صدائی جز زمزمه آبی که در جوی وسط کوچه روان بود به گوش نمی‌رسید. خان جون نرم و سبک، آن چنان که خود نیز صدای گامهایش را نمی‌شنید، می‌رفت. اغلب اولین مشتری نانوائی بود. شاطر در حالی که با حرکات موزون، پاروئی را که روی آن خمیر بود به داخل تنور می‌برد، بادیدن خان جون سر را به احترام خم کرد و به صدای بلند سلام کرد. نانهای بی‌راکه مخصوص کنار گذاشته بود به خان جون داد و پولش را ستاند. پیرزن راه رفته را بازگشت. نسیم صبحگاهی نرم و سبک به لطافت یک رویای دخترانه از روی صورت زری گذشت و او را نوازش داد. زری چشمها را گشود. هوا گرگ و میش بود، مثل هر صبح لاجوردی، زیباترین رنگی که زری می‌شناخت. چشمها را بست و در لاجوردی مواج آسمان غوطه‌ور شد. غلٹی زد. جای خان جون خالی بود. از مغز زری گذشت: «حتماً برای خرید نان بیرون رفته است.» زری برخاست، کنار حوض رفت و شیرآب را باز کرد. گذاشت تا آب حوض لبریز شود. با آب خنک دست و صورت را شست و به اتاق بازگشت. رختخوابها را جمع کرد و کنار اتاق چید. رختخواب پیچ را روی آن‌ها کشید. فاصله بین اتاق تا کنار حوض را آب‌پاشی و جارو کرد. بوی خاک عطر دل‌انگیزی در هوا پراکند. گلیم پاکیزه را کنار دیوار گسترده. سماور را بیرون آورد و با دقت روی زمین گذاشت. چای را دم کرد. سینی استکان و نعلبکی را کنار سماور گذاشت آبپاش را پر کرد و پای درخت انگور و خرزهره ریخت. مثل هر روز غر زد: «این همه گل قشنگ هست، نمی‌دانم چرا خان جون خرزهره کاشته.» به صدای در سر را برگرداند. خان جون بود. سلام کرد. خان

جون مثل همیشه پاسخ سلامش را به گرمی داد. زری نان را از خان جون گرفت و داخل سفره گذاشت. خان جون کنار سماور نشست. پایش را دراز کرد و ساقهایش را مالش داد. کاظم، لاغر و بلند پیدایش شد. قوز کرده بود زیر لب سلام کرد. روی پاها نشست و کبریت را به دست گرفت. خان جون چای را جلوی او گذاشت: «افلاً یک لقمه نان بگذار دهانت، بعد سیگار بکش. آخر مریض می‌شوی.» کاظم در سکوت چای را نوشید. زیر لب خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. قاسم به سلام زری علیک گفت و کنار سفره نشست. خان جون بشقاب پنیر را به قاسم داد: «بنشین ناشتائی بخور.» قاسم هول، لقمه‌ای و به دهان گذاشت: «دیرم می‌شود». استکان چای را از خان جون گرفت و داغ، داغ سرکشید. وقت رفتن، جلوی آیینة کوچکی که به دیوار حیاط آویخته بود، دستی به موهایش کشید. کمر بندش را محکم کرد و از در بیرون رفت. پسرهای کاظم، سیروس و بهروز، لاغر اندام، با رنگی سوخته از آفتاب تابستان، با زیر شلوارهای راه‌راه و زیر پیراهنی از اتاقشان بیرون آمدند. اول، برای اینکه کدام یک زودتر به مستراح بروند دعوا کردند. سیروس خود را داخل مستراح انداخت و در را بست. بهروز لگدی به در زد و منتظر ماند.

پسرهای کنار حوض نشستند زانوها را به حوض تکیه دادند و دست و صورتشان را شستند. باز هم دعوا، خان جون تشر زد: «نره غولها از قدتان خجالت بکشید. جای این همه دعوا و مرافعه و مردم آزاری، درسهایتان را بخوانید. عار ندارید که هر سال رفوزه شوید، یا هشت تا هشت تا تجدید بیاورید؟»

خان جون استکانهای چای را جلوی پسرها گذاشت. با اخم گفت: «دیروز محمد بقال از شماها شکایت کرد، می‌گفت حاضر جوابی کرده‌اید. می‌خواست چغلی تان را به کاظم بکند، اما من واسطه شدم. منبعدهم نبینم به بزرگ‌تر از خودتان حاضر جوابی کنید، و گرنه من می‌دانم با شما.

پسرهای سرشان را پایین انداختند و با هم گفتند: «چشم». صدای خواب‌آلود بتول زن قاسم از آن سوی حیاط بلند شد که دخترها را روانة سفره خان جون می‌کرد. شیرین و نسرين شیر به شیرهای پنج و شش ساله قاسم با موهای ژولیده و صورت کثیف پیدایشان شد. چادرهای گل‌گلی‌شان را زیر بغل زده بودند که حتماً بعد از صبحانه بروند به خاله بازی.

زری به روی دخترها خندید: «دخترها! اول چی؟» دخترها اخمهایشان در هم

گرم تابستان با کسالت و خمودگی می‌گذشت. اشرف از آن طرف حیاط گفت: «خان جون، امروز ناهار مهمان مائید». خان جون جواب داد: «باشد مادر».

اشرف باز گفت: «بتول بیداری؟ شما هم هستید».

بتول خواب آلود جواب داد: «بیدارم، شنیدم».

اشرف لاغر اندام و کشیده، با سینی برنج جلو آمد. سلامی گفت و روی لبه حوض نشست و مشغول پاک کردن برنج شد. معلوم بود تا ساعتی دیگر هیچ کاری نخواهد داشت. فرزند و چابک کارهای خانه‌اش را انجام می‌داد. با سلیقه و کدبانو بود. اتاقهایش همیشه پاکیزه و مرتب بود و از تمیزی برق می‌زدند. سلیقه خاصی در چیدمان لوازم منزل و دست‌پخت بی‌نظیری در تهیه انواع غذاها داشت، همین باعث شده بود خود را در جایگاهی بالاتر از آن چه بود ببیند. تلخ زبان و پرمدها و از همه طلبکار بود. لغزخوان و بی‌ملاحظه بود. با خود و بیخود متلک بار همه می‌کرد و محسناش را بر سر زنان دیگر می‌کوبید. تنها کسی که اشرف جرئت نمی‌کرد در مقابلش عرض اندام کند، خان جون بود. خان جون آدم شناس بود و زن‌هائی از جنس اشرف را به خوبی می‌شناخت. از همان روزهای اول دمش را چیده بود. اشرف هم به خوبی خان جون را شناخته بود. پس نه از سرخشنودی، بلکه از روی سیاست با او مدارا می‌کرد. سیروس و بهروز غرق در عرق خود را داخل حیاط انداختند: «مامان بیا، مهمانها آمدند»، اشرف به دو به استقبال رفت. اول مادرش، زرد و سیاه و لاغر، با پوزه‌ای شبیه به موش و چشمان به گودی نشسته داخل حیاط شد. نگاه زشتش را به دور حیاط بزرگ چرخاند. برگشت و زنی را که بیرون از حیاط، داخل کوچه ایستاده بود، به داخل دعوت کرد. زنی بود میانسال که هیکل درشت و ورزیده‌اش اصلاً با صورت لاغرش همخوانی نداشت. دستهای زن تا نزدیکی آرنج با النگوهای طلا پوشیده شده بود. در حالات و حرکات زن، خشونت مردانه دیده می‌شد. زن دست دخترک خرد سال همراهش را کشید و با هم داخل خانه خان جون شدند و بعد خواهرهای اشرف پشت سر هم وارد شدند. اشرف با دیدن زن نگاهی به مادر انداخت. مادرش با چشمکی موجه بودن حضور زن را به اشرف اعلام کرد. لابد توضیح آن را به خلوت موكول کرده بود. اشرف جلو رفت: «چه عجب توران خانم، صفا آوردید. بفرمائید»، زن با صدای درشت جواب خوش آمد اشرف را داد. برای رفتن به اتاق اشرف باید از مقابل خانه خان جون می‌گذشتند. مادر اشرف با چاپلوسی جلو رفت: «ما با خان جون کار داریم».

رفت: «اول چای شیرین بخوریم، به خدا بعداً می‌شوریم». خان جون اخمی ساختگی کرد و گفت: «دخترهای خوب اول تمیز دست و صورتشان را می‌شویند، بعد هم سلام می‌کنند، تا خان جون برایشان چای شیرین بریزد و لقمه بگیرد». دخترها با اکراه کنار حوض رفتند و صورتشان را شستند. سیروس چادر نسرين را یواشکی کشید. نسرين جیغ زد. سیروس محکم با دست به سر نسرين کوبید: «زهرمار، با اون صدات». نسرين شکایت کرد: «خان جون ببین سیروس به من فحش می‌دهد». تا خان جون سرش را بچرخاند، پسرها زدند به کوچه که اول صبحی آتش بسوزانند.

دخترها روی گلیم چهار زانو نشستند. شیرین خودش را لوس کرد: «زری! یک چیز برای خاله بازیمان می‌دهی؟».

چرا نمی‌دهم. دو تا چیز برای خاله بازیتان می‌دهم. زری بزرگ‌ترین خوشه انگور را در نظر گرفت. روی پنجه پا ایستاد و به زحمت آن را چید و در کاسه میسی گذاشت. بعد داخل اتاق شد و با بشقاب کشمش و مغز بادام بیرون آمد. با مهربانی دستی به موهای فری شیرین کشید: «بفرما خاله شیرین! این هم برای خاله بازی امروزتان».

نسرين چادرش را به سر کرد ناشیانه رویش را گرفت و ادا در آورد: «زری خانم دست شما درد نکنه، ان شاء الله عروسی بچه‌هایت».

زری و خان جون به قهقهه خندیدند.

اعظم! بیا ناشتایی بخور، لنگ ظهر است، می‌خواهم سفره را جمع کنم.

اعظم به صدای خان جون سلانه سلانه جلو آمد. برعکس تمام خانواده کاظم که دراز و یک لا بودند اعظم چاق و تپل بود. سنگین و لخت روی گلیم ولوو شد. خان جون به طعنه گفت: «زری! کمی اعظم را هل بده بیاید جلو، بلکه دستش به سفره برسد». اعظم تکانی به خودش داد و همان‌طور نشسته کنار سفره سرید. خان جون سرش را تکان داد.

امروز بتول و اشرف هیچ‌کدام برای خوردن صبحانه نیامدند پس زری سفره را جمع کرد. امروز هم مثل سایر روزهای تابستانی هر کس به کار خود مشغول شد.

از آن طرف حیاط صدای به هم خوردن ظرف‌های می‌آمد. بوی پیاز داغ اشرف در این صبح زود نشان می‌داد که امروز مهمان دارد. زری پیش خود فکر کرد: «مثل همیشه حتماً مادر و خواهرانش دعوت دارند. چه بهتر، امروز تنها نیستیم». روزهای بلند و

می‌پائید. نگاهش روی زری ثابت ماند. حتی او هم، با همه کینه و عداوتش، نمی‌توانست زیبایی و معصومیت زری را نادیده بگیرد. زیر لب با غیض گفت: «غلط کرده دختره اطواری! از سر راه بچه‌هایم کنار می‌زنمش. نمی‌گذارم مانع خوشبختی بچه‌هایم بشود. با یک تیر دو نشان می‌زنم. زری نباید همسر صادق بشود. اگر زری شوهر با لیاقتی مثل صادق داشته باشد، با علاقه‌ای که خان جون به او دارد، حتماً کارهای ارث و میراثش را به آنها واگذار می‌کند. آن وقت کار اشرف مشکل می‌شود. والا راضی کردن قاسم و زن بشکاش کاری ندارد آنها مثل موم در دست کاظم و اشرف هستند».

اشرف می‌تواند خرد خرد پولشان را بدهد و بشود صاحب این خانه درندشت. آن وقت با این خانه چه کارها که نمی‌تواند بکند. کاظم که انگار نه انگار اصلاً توی این دنیا زندگی نمی‌کند، فقط باید زری را دک کند. این اشرف هم خیلی ناغلا است. من کجا عقلم به زن دائی و صادقش می‌رسید. اصلاً در فکر آنها نبودم اشرف تا فهمید صادق کار و بارش سکه است به فکر افتاد. چقدر زحمت کشید چه مهمانی داد. چه سوروساتی، دستش درد نکند. بچه‌ام حساب همه جا را کرده بود مهمانی را روزی داد که خان جون و زری به خانه خانم بزرگ رفته بودند. پیش خودش حساب کرده بود تا وقتی آنها برگردند. مهمانها رفته‌اند. اما زن دائی آنقدر روده درازی کرد که سرو کله خان جون وزری پیدا شد. از همان جا بود که صادق زری را دید و خواستگار شد. بچه‌ام اشرف نزدیک بود سخته کند. گفتم تا مرا دارد غصه نخورد آن قدر از بدی زری و خان جون گفتم که زن دائی پشت دستش زد و گفت: «خدا از خواهری کمت نکند. این حرفها را به صادق بگوئید شاید از خر شیطان پایین بیاید». گفتم اگر این وصلت سر بگیرد تا آخر عمر شرمنده شما خواهم شد. و نمی‌توانم آن دنیا جواب مادرم و خان دائی را بدهم زن هالو همه حرفهایم را باور کرد. اگر این کاظم جفتک پرانی نکند کاری می‌کنم کارستان. همچنین زری را به دام توران بیندازم که همه مات بمانند. اگر قسمت بشود و زری زن اسماعیل بشود! خان جون حال و روز خوشی ندارد امروز بمیر فردا بمیر است. او از خدای خواهد زری زودتر سرو سامان بگیرد تا تنش در گور بابت زری نلرزد. توران هم خبره است، رند روزگار است. فقط می‌ماند کاظم و قاسم، اشرف باید بتواند کاظم را راضی کند. قاسم که گوش به فرمان کاظم است. تا کسی از خواستگاری صادق با خبر نشده باید دست بجنبانم» مادر را از خیالات بیرون آورد،

و بی‌تعارف داخل اتاق خان جون شد. خان جون و زری به احترام مهمانان بی‌خاستند. مادر اشرف همان‌طور که مشغول دیده بوسی بود گفت: «این توران خانم همسایه ماست. می‌خواست گوش نوه‌اش را سوراخ کند. به او گفتم کسی را می‌شناسم که دستش از سبکی حرف ندارد، نه بچه اذیت می‌شود و نه زخم می‌شود». خان جون تعارف کرد: «بفرمایید بنشینید».

توران خانم بالای اتاق به رختخواب تکیه داد و خیره زری را در تیررس نگاهش قرار داد. چشمان زن لحظه‌ای از زری کنده نمی‌شد. زری نمی‌دانست نگاهش را به کدام سو بیندازد تا از شر نگاه زن در امان باشد.

— زری جان، مادر پاشو برای مهمانها شربت بیاور.

چه به موقع. زری همان‌طور که از در بیرون می‌رفت، صدای مادر اشرف را شنید: «ترا به خدا، قسمت دادم‌ها، چیزی نمی‌خوریم. فقط گوش بچه را سوراخ کن». زری زیر لب گفت: «چه بهتر و به خانه اشرف رفت».

خان جون سوزن و نخ به دست کنار کودک بر زمین نشست. کودک وحشت زده به دستهای خان جون خیره شده بود. خان جون با اشاره، به توران فهماند کودک را نگه دارد و خود تند و فرزند لاله گوش کودک را مالش داد و سپس سوزن را از آن رد کرد و نخ را گره زد تا کودک به خود بجنبد گوش دیگرش نیز سوراخ شده بود. کودک با تعجب به گوشهایش دست زد و سرش را در سینه توران خانم پنهان کرد. مادر اشرف گفت: «گفتم که دست خان جون طلاست».

توران کودک را از خود جدا کرد و از کیف بزرگش یک کله قند و یک قواره پارچه بیرون آورد. دست درون سینه بندش برد و از میان پولهایش یک اسکناس پنج تومانی جدا کرد و روی پارچه گذاشت. برخاست و گفت: «ناقابل».

خان جون گفت: «توران خانم، اصلاً شیرینی لازم نیست».

— قابل ندارد. شما هم زحمت کشیدید.

و از اتاق بیرون رفت.

اشرف از آن طرف حیاط گفت: «بفرمائید چای بخورید، ناهار هم حاضر می‌شود».

— توران خانم گفت: «یک استکان چای می‌خورم، اما به ناهار نمی‌مانم».

طرف دیگر حیاط، اشرف مشغول آب کش کردن برنج بود. خواهر بزرگش سبزی خوردن پاک می‌کرد. مادر اشرف با چشمهای گود افتاده‌اش همه را یک به یک

مادر اشرف فرید: «آره ارواح بابای گور به گورت. به خواب هم نمی دیدی این دختر و این خانواده را برای اسماعیل به تو معرفی کنم». و رفت که نیرنگی تازه دست و پا کند.

اشرف با دلهره مادر و توران را زیر نظر داشت. با خودش فکر کرد: «گمان نمی کنم مادرم توران را فقط برای سوراخ کردن گوش نوه اش به اینجا آورده باشد».

بوی قورمه سبزی و پلوی زعفرانی اتاق را پر کرده بود. نجمه و خواهرش در رفت و آمد، برای چیدن سفره، بودند. سبزی خوردن، ترشی، پیاز، دوغ، دیس برنج و خورشها آورده شد. در اتاق اشرف مهمانها به دور سفره جمع بودند. اما اشرف و مادرش در حیاط هنوز مشغول نجوا بودند.

اشرف سرش را داخل اتاق کرد و به خان جون گفت: «شما بفرمائید. ما هم می آییم». مادر اشرف می گفت: «پسره ول نمی کند، گفته اگر خودش برود با خان جون صحبت کند، خان جون را راضی می کند. زبان سیمرغ خواندم تا راضی شد، گفتم، فقط خان جون نیست، زری انگار خاطر کس دیگری را می خواهد، زن دائی را هم حسابی پختم. یک کارهائی هم کرده ام که شاید جواب بدهد. همین دوروز پیش که خانه زن دائی بودم، زن دائی گفت مگر خودشان دختر خوب کم دارند که به سراغ یک دختر بی پدر و مادر بروند». به نظرم منظور زن دائی نجمه است.

اشرف دست پشت دست زد و گفت: «عجب غلطی کردم. مثلاً مهمانی دادم که نجمه به چشم صادق بیاید. نمی دانم زری را از کجا دید. خدا آن روز را نیاورد که زری زن صادق بشود من یکی که سگته می کنم».

مادر اشرف خنده ای شیطانی کرد و گفت: «پس هنوز مادرت را نشناختی. فکر کردی توران را برای چه به اینجا آوردم، اسماعیل پسر توران را که می شناسی؟». اشرف گفت: «خودم هم به آمدن توران شک کردم، اما گمان نمی کنم این کار شدنی باشد، مگر خان جون به توران دختر می دهد، کاظم خوب توران را می شناسد. مگر اجازه می دهد چنین کاری بشود».

— کاظم توران را می شناسد، خان جون که نمی شناسد، خان جون پیرتر از آن است که دوره بیفتد برای پرس و جو، حتماً کار را به دست کاظم و قاسم می دهد، تو فقط باید کاظم را راضی کنی. بقیه اش با من. گذشته از این، توران کار کشته است. کارش همین است منتها این یکی برای پسرش است. بلد است چطور باریخت و پاش

کجائی پاشو بیا چای بخور.

نجمه سینی چای را مقابل مهمانها گرفت.

زری چای را برداشت و گفت: «نجمه حتماً با آن همه تجدیدی باید تمام تابستان را درس بخوانی». نجمه کنار سماور نشست و گفت: «نه بابا، حوصله درس خواندن ندارم می خواهم ترک تحصیل کنم».

— چرا ترک تحصیل، شاید شهر یور قبول بشی. حیف است.

اشرف همان طور که دیگ چه برنج را داخل سبد چوبی می ریخت حرف زری را ناتمام گذاشت: «حیف، بابام بود که مُرد، برای دختر همین قدر که خواندن و نوشتن بداند کفایت می کند. دختر باید خانه داری یاد بگیرد، پخت و پز، زُفت و رُوب، شست و شو، خیاطی، بافتنی که وقتی رفت خانه شوهر، از پس کار و زندگی اش بر بیاید و مسخره قوم شوهر نشود».

بتول رو سرخ کرد می دانست طعنه اشرف به اوست.

توران خانم وارد بحث شد و گفت: «آره والله راست می گوید. به خدا، زن اگر علامه دهر باشد باز هم باید کنار تشت بنشیند و کهنه بچه اش را بشوید».

طرز تفکر زانی امثال اشرف، زری را غرق حیرت می کرد. اینکه این زنان پر مدعا خودشان را به حساب نمی آوردند و آن قدر کوتاه بین بودند که آموختن علم را از سر خود زیاد می دیدند، برای زری نفرت آور بود.

خواهر اشرف در تایید حرف او گفت: «خود ما هیچ کدامان نه کلاس هم سواد نداریم، اما به هر خانه ای که پا بگذاریم، آباد می شود. همه باید زندگی را از ما یاد بگیرند».

بتول و زری در زبان آوری حریف آنها نبودند بنابراین فقط شنونده بودند اشرف یکه تازی می کرد. اول از زیبایی شان تعریف می کرد. چهار تازن دراز باریک زرد و زار، با پوزه های باریک شبیه به موش و چشمان ریز و گرد را با زبان بازی و پروئی زیبا جلوه می داد! و بعد، از خواستگاران که پاشنه در خانه پدرشان را از جا کنده بودند! زری شنیده بود که مادر اشرف دستی در جادو جنبل دارد. فکر کرد: «لابد برای شوهر دادن دخترانش از خود شیطان کمک خواسته است».

توران برای رفتن از جا برخاست. مادر اشرف به بدرقه اش رفت. توران گفت: «همچین مالی نیست، اما خبر با تو باشد».